



خانواده و پیشنهاد BIC

وارد خانه شدم و دیدم همسرم لبخند می‌زند.

بعد برادرزنم و همسرش را دیدم، هر دو لبخند به لب.

سرانجام پسرانم را دیدم که با همسرانشان از ونیز آمده بودند، همه‌شان هم لبخند به لب.

و کنار من دخترم ایستاده بود.

تنها او بود که لبخند نمی‌زد.

از من خواستند در اتاق نشیمن، روی مبلی، بنشینم، تقریباً گویی مهمانی در خانهٔ خودم بودم، و برایم قهوه آوردند.

همه لبخند می‌زدند.

لحظه‌ای فکر کردم لاتاری برده‌ایم.

اما من هرگز قمار نکرده‌ام.

من خوش‌اقبال به دنیا آمده بودم.

حدود ده دقیقه گذشت و کسی حرفی نزد.

اجازه خواستم به دستشویی بروم، اما درخواستم رد شد.

چه اتفاقی داشت می‌افتاد که من از آن بی‌خبر بودم؟

آیفون زنگ زد.

Giorgia جواب داد و بعد رو به مادرش کرد.

«خودش است. همین حالا رسیده.»

وقتی در ورودی ساختمان باز شد، از آن‌جا که در طبقهٔ اول زندگی می‌کردیم، بینی‌ام عطری آشنا را تشخیص داد.

می‌شناختمش.

اما چرا این‌جا بود؟

وارد خانه شد و با یک ciao ساده به همسر سلام کرد.

همین به‌تنبهایی به من گفت که این نخستین دیدارشان نیست، و تنها چند ثانیه بعد تأییدش را گرفتم.

«سلام، Nando. نامه‌ام به دستت رسید؟ صورت‌حساب هتل را پرداختی؟ یادت باشد: این هنوز تمام نشده است.»

در آن اتاق آدم‌هایی بیش از برخی مراسم خاکسپاری که دیده بودم جمع بودند، و با این حال من هنوز زنده بودم.

هرچند شاید فقط برای اندکی بیشتر.

همسر از من خواست آرام باشم، راحت بنشینم و گوش کنم.

«تو نمی‌دانی Chanel واقعاً کیست.

فکر می‌کنی او واسطه است، همکاری فرانسوی، زنی که تو و آن شش سهامدار را در پاریس همراهی کرد، همان

که برایت تماس‌ها را برقرار کرد، که هر حرکتت را دنبال کرد، که تو را به‌طور صمیمانه تحریک کرد و هرگز

پاسخی نگرفت.

اما نمی‌دانی او واقعاً کیست.»

لعنتی، با خودم گفتم.

چه فیلم‌نامه‌ای دور من نوشته‌اند؟

«او دختر سهامدار اصلی است؛ همان زنی که ساعت‌ها با مادرش حرف زدی.

او تمام مدت در پس‌زمینه ماند.

تماشا کرد.

گوش داد.

او نیروی ذخیره بود.

و حالا آخرین برگ را رو کرده‌اند.

برگ هفتم.

ما همه‌چیز را می‌دانیم.

پیشنهاد باورنکردنی‌ای که به تو دادند.

رد کردند.

و چیزی هست که همه ما می‌خواهیم با هم به تو بگوییم.»

ما به تو افتخار می‌کنیم

همسرم ادامه داد:

«به Chanel توضیح دادم که حتی پس از سی‌وسه سال زندگی مشترک، هرگز نتوانسته‌ام تو را به کاری وادارم که نمی‌خواهی.

تو لجباز، سخت‌گیر و گاهی ناممکنی.

اما مردی با شخصیت و اصول هم هستی.

پول هرگز مسئله تو نبوده است.

همه چیز همچون راهی برای پاسداشت یک خاطره آغاز شد، نه برای ساختن یک کسب‌وکار.

وگرنه، پروژه را به روزنامه‌فروش سر کوچه فروخته بود.

او برای شوهرم بیشتر از Amazon پول می‌دهد، هرچند مطمئن نیستم با Bezos نسبتی داشته باشد.»

همه خندیدند.

وقتی گردهمایی به پایان رسید و Chanel به سوی در رفت، یک بار دیگر برگشت.

«بگو ببینم، Nando.

چرا در پاریس تیم امنیتی را گم کردی و هرگز نگذاشتی بفهمیم کجا اقامت داری؟ به‌ویژه که نامت در هیچ هتل فرانسوی ثبت نشده بود؟»

لبخند زدم.

«فقط به یک دلیل.

باید از خودم در برابر هفت زن محافظت می‌کردم.

چون آن‌ها نقطه ضعف من‌اند.»

Ferdinando